

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فرياد مهتاب

شهادت حضرت فاطمه عليها السلام

دکتر مهدي خداميان آراني

شناسنامه

شناسنامه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

می‌خواهم برای تو از مادر مظلوم مدینه سخن بگویم، همسفر من باش!
بیا به مدینه سفر کنیم و از حوادثی که بعد از وفات پیامبر ﷺ در آن شهر
روی داد، باخبر شویم.

به راستی چگونه شد که مردم مدینه، عهد و پیمان خود را شکستند و
مظلومیت دختر پیامبر را رقم زدند؟

من می‌خواهم تو را با حماسه‌ای که حضرت فاطمه علیها السلام آن را آفرید، آشنا
کنم.

حماسه یاری حق و حقیقت!

حماسه‌ای به بلندای تاریخ آزادی و شرافت!

من می‌خواهم مظلومیت مادرم فاطمه علیها السلام را بیان کنم و تو را از ماجرای
خانه‌ای باخبر کنم که در آتش کینه سوخت!

دوست من! بیا با هم دفتر تاریخ را باز کنیم و در دهها کتاب پژوهشی -
تاریخی به جستجوی حقیقت بپردازیم تا بدانیم بر مادرِ مظلوم شیعه چه
گذشته است.

اکنون این کتاب را به حضرت فاطمه علیها السلام اهدا می‌کنم، امیدوارم که
شفاعتش نصیب همه ما گردد!

مهدی خُدامیان

خرداد سال ۱۳۸۸

* * *

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خدا را سپاس می‌گویم که علاقمندان به حقیقت از این کتاب استقبال
خوبی نمودند و این کتاب بارها چاپ شد، در سال ۱۳۹۵ مجدداً به بازنگری
قسمت‌هایی از کتاب پرداختم و مطالب مهمی را به آن افزودم. منتظر
نظرات شما درباره کتاب هستم.

مهدی خُدامیان

دی سال ۱۳۹۵



نگاه من به آسمانِ پر ستاره دوخته شده است، نمی‌دانم فردا چه خواهد شد. با خود فکر می‌کنم، کاش الآن در مدینه بودم! خدایا! آیا خواهم توانست بار دیگر پیامبر را ببینم؟ امروز خبردار شدم که بیماری پیامبر، بسیار شدید شده است، دیگر امیدی به بهبودی او نیست. من خیلی نگران هستم. فردا صبح زود به‌سوی مدینه خواهم رفت، من می‌خواهم بار دیگر پیامبر را ببینم. اکنون، خورشید روز ۲۸ ماه «صَفَر» طلوع می‌کند و من آماده رفتن می‌شوم. دستی به یالِ اسب سفید و زیبایم می‌کشم، پا در رکاب می‌نهم، من می‌خواهم به‌سوی مدینه بروم. آیا تو نیز همراه من می‌آیی؟ تو باید با عجله همراه من بیایی، از اینجا تا مدینه، دو ساعت راه داریم. عشق دیدن پیامبر مرا بی‌قرار کرده است، یادم

می‌آید آخرین باری که پیامبر را دیدم، خبر از رفتن خود می‌داد، او دیگر از ماندن در این قفس تنگ دنیا خسته شده بود و دوست داشت که به اوج آسمان‌ها پر بکشد و همنشین فرشتگان گردد. آیا من موفق خواهم شد بار دیگر پیامبر را ببینم؟^۱

آنجا را نگاه کن، آیا دیوارهای شهر مدینه را می‌بینی؟ اکنون ما به مدینه رسیده‌ایم، بیا جلوتر برویم، به مرکز شهر، مسجد پیامبر. آیا تو هم صدای گریه‌ها را می‌شنوی؟ برای چه صدای گریه از خانه‌ها بلند است؟ چه خبر شده است؟

خدای من! پیامبر از دنیا رفته، اینجا خانهٔ پیامبر است، صدای گریهٔ فاطمه علیها السلام دختر پیامبر به گوش می‌رسد، اکنون علی علیه السلام پیکر پیامبر را غسل می‌دهد.^۲

پیامبر خودش وصیت کرده علی علیه السلام (به تنهایی) پیکر او را غسل دهد و در این کار، فرشتگان او را یاری خواهند کرد.^۳

با خود می‌گویم خوب است به داخل مسجد پیامبر بروم، مسجدی که پیامبر در آنجا برای ما بالای منبر می‌رفت و سخن می‌گفت، هنوز طنین صدای مهربان او در گوش من است.

خدای من! در این شهر چه خبر است؟ چرا در این لحظه، مسجد این قدر خلوت است؟ پس مردم کجا هستند؟ آیا کسی از راز خلوتی مسجد خبر دارد؟^۴



از مسجد بیرون می‌آیم، در خانه چند نفر از دوستان خود را می‌زنم، اما کسی جواب نمی‌دهد.

یک نفر به‌سوی من می‌آید:

– سلام، آیا می‌دانی مردم کجا رفته‌اند؟ چرا مسجد این‌قدر خلوت است.

– مگر خبر نداری که همه مردم به سقیفه رفته‌اند؟^۵

– سقیفه دیگر کجاست؟ آنجا چه خبر است؟

– همراه من بیا، آنجا خبرهای مهمی است.

من همراه او حرکت می‌کنم، تو نیز همراه من بیا.

او مرا به‌سوی غرب مدینه می‌برد، ما از شهر خارج می‌شویم.

آنجا را نگاه کن، آنجا سایبانی است که به آن سقیفه می‌گویند.

چه جمعیتی در آنجا جمع شده است! چه سر و صدایی بلند است!

به راستی اینجا چه خبر است؟

جمعیت زیادی در سقیفه جمع شده است، من جمعیت را می‌شکافم و جلو

می‌روم:

– آقا چه می‌کنی، کجا می‌خواهی بروی؟ مگر نمی‌بینی که راه بسته

است؟

– اما من باید جلو بروم، می‌خواهم برای دوستانم که کتاب مرا می‌خوانند

گزارش بدهم و سخن بگویم، آنها حق دارند بفهمند امروز اینجا چه خبر

است.

هر طور که هست وارد سقیفه می‌شوم، تختی را می‌بینم که پیرمردی بر روی آن خوابیده است.^۶

جلو می‌روم، گویا پیرمرد مریض است، رنگ زردی به چهره دارد. یک جوان کنار او ایستاده، پیرمرد یک جمله می‌گوید، جوان سخن او را با صدای بلند تکرار می‌کند تا همه بشنوند.^۷

آیا این پیرمرد را می‌شناسی؟

او سعد است، رئیس قبیلهٔ خَزْرَج. آن جوان هم، قیس، پسر اوست که در کنار او ایستاده است.

حتماً می‌دانی که مدینه از دو طایفهٔ بزرگ اَوْس و خَزْرَج تشکیل شده است، این دو طایفه قبل از اسلام، همواره در حال جنگ بودند، اما به برکت اسلام، صلح و آرامش به میان آنها برگشته است.

اکنون، بزرگان این دو طایفه در کنار هم جمع شده‌اند تا برای آیندهٔ این شهر تصمیم بگیرند.

سعد، بزرگ قبیلهٔ خَزْرَج چنین سخن می‌گوید:

ای مردم مدینه! شما باید قدر خود را بدانید، شما بودید که پیامبر را یاری کردید و اگر شما نبودید، اسلام به این شکوه و عظمت نمی‌رسید.

آری، مردم شهر مکه، نه تنها پیامبر را یاری نکردند، بلکه

همواره باعث اذیت و آزار او شدند و خدا به ما توفیق داد که پیامبر را یاری نماییم.

ای مردم مدینه، با شمشیرهای شما بود که دین اسلام، قدرت پیدا کرد، آگاه باشید که پیامبر از دنیا رفت در حالی که از شما راضی بود و شما نور چشم او بودید. اکنون پیامبر به دیدار خدا شتافته است.^۸

همه مردم یک صدا فریاد می‌زنند: «ای سعد! چه زیبا و خوب سخن گفتی، ما فقط به سخن تو عمل می‌کنیم».

مردم، حسابی به شور افتاده‌اند! نگاه کن! چگونه دور سعد می‌چرخند و فریاد می‌زنند: «ای سعد! تو مایه امید ما هستی، مرگ بر دشمن تو!».^۹
صدایی به گوشم می‌رسد. یکی از عقب جمعیت فریاد می‌زند: «مهاجران با سعد بیعت نخواهند کرد، برای این که آنها زودتر از ما مسلمان شده‌اند و پیامبر از طایفه آنهاست».

همه به فکر فرو می‌روند، آری، مهاجران کسانی هستند که در شهر مکه به پیامبر ایمان آوردند و همراه آن حضرت به مدینه هجرت کردند. آنها اولین کسانی هستند که به پیامبر ایمان آوردند.^{۱۰}

* * *

حتماً تو هم مثل من با دیدن این صحنه‌ها خیلی تعجب می‌کنی. من نزدیک یکی از این مردم می‌روم و به او چنین می‌گویم:

– مگر در غدیر خُم، پیامبر، علی علیه السلام را به عنوان جانشین خود معرفی نکرد؟ پس چرا می‌خواهید در میان مسلمانان اختلاف بیاندازید؟
– ما با خلافت علی علیه السلام مخالف نیستیم.

– پس برای چه اینجا جمع شده‌اید و می‌خواهید سعد را خلیفه خود کنید؟
– خبرهایی به ما رسیده است که مهاجران می‌خواهند شخص دیگری را به عنوان خلیفه انتخاب کنند. آنان قبلاً با هم پیمان بسته‌اند که نگذارند علی علیه السلام به حکومت برسد.
– آخر برای چه؟

– مگر تو نمی‌دانی بعضی از این مهاجران که اهل مکه هستند، کینه علی علیه السلام را به دل دارند؟! مگر نمی‌دانی در جنگ بدر و اُحُد، علی علیه السلام عدّه زیادی از مشرکان مکه را به قتل رساند؟ آنهایی که به دست علی علیه السلام کشته شدند؛ برادر، پدر و یا یکی از اقوام این مهاجران بودند، برای همین، آنها کینه علی علیه السلام را به دل دارند.^{۱۱}

– مگر پیامبر در روز غدیر خُم، علی علیه السلام را به عنوان خلیفه و جانشین خود معین نکرد؟ چرا شما اینجا جمع شده‌اید و این سخنان را می‌گویید؟^{۱۲}
– مهاجران با هم پیمان بسته‌اند و برای حکومت ابوبکر، برنامه‌ریزی کرده‌اند. وقتی که ما از این ماجرا باخبر شدیم، تصمیم گرفتیم اینجا بیاییم تا نگذاریم مهاجران به هدف خود برسند. هدف ما فقط مخالفت با نقشه مهاجران است.^{۱۳}

گویا در این شهر خبرهای زیادی است، به راستی چه کسانی قسم خورده‌اند که حقّ علی (علیه السلام) را غصب کنند؟

* * *

نمی‌دانم آیا بدن پیامبر دفن شده یا نه؟ چرا مردم، این قدر بی‌وفا شده‌اند؟ این‌ها که تا دیروز، احترام زیادی به پیامبر می‌گذاشتند، چرا امروز نمی‌خواهند بر بدن پیامبر نماز بخوانند؟^{۱۴}

بیا! من و تو به‌سوی خانهٔ پیامبر برویم.

علی (علیه السلام) بدن پیامبر را غسل داده و کفن نموده است، او و خانواده‌اش اولین کسانی هستند که بر پیکر پیامبر، نماز خوانده‌اند.

آری، پیامبر در آخرین لحظه‌های زندگی خود، از علی (علیه السلام) خواست، تا زمانی که بدن او را به خاک نسپرده است از پیکر او جدا نشود.^{۱۵}

نگاه کن، علی (علیه السلام) از خانهٔ پیامبر بیرون می‌آید و از مردم می‌خواهد تا بیایند و بر پیکر پیامبر نماز بخوانند.

گروهی از مردم (ده نفر، ده نفر) وارد خانه می‌شوند و بر پیکر پیامبر، نماز می‌خوانند، اهل سقیفه که فرصت ندارند تا بر پیامبر نماز بخوانند!!

علی (علیه السلام) تصمیم می‌گیرد بدن پیامبر را در خانهٔ خودش دفن کند، البته عده‌ای می‌گویند که پیامبر را در قبرستان بقیع دفن کنیم، عده‌ای هم می‌گویند که بدن پیامبر را در کنار منبر، در داخل مسجد به خاک بسپاریم. ولی علی (علیه السلام) بر این باور است که پیامبر در همان مکانی که جان داده است،

دفن شود.^{۱۶}

خانهٔ پیامبر، خانهٔ کوچکی است، مساحت آن، حدود نه متر مربع است، برای همین، باید صبر کرد تا مردم ده نفر ده نفر وارد خانه شوند و نماز بخوانند و این زمان زیادی می‌گیرد.^{۱۷}

نگاه کن، عده‌ای که نماز خوانده‌اند، به‌سوی سقیفه حرکت می‌کنند تا ببینند آنجا چه خبر است.

آری، تعداد کمی هم که در اینجا بودند به‌سوی سقیفه می‌روند، دیگر اینجا خیلی خلوت شده است، در مقابل، سقیفه خیلی شلوغ است.

* * *

آنجا را نگاه کن! آن دو نفر را می‌گوییم که سراسیمه به این سو می‌آیند. گویا آنها از سقیفه می‌آیند.^{۱۸}

نمی‌دانم چرا آنها خیلی ناراحت هستند، آیا موافقی با آنها سخنی بگوییم؟
— صبر کنید، آخر با این عجله به کجا می‌روید؟

— ما هر چه سریع‌تر باید نزد بزرگان خود برویم، ما هرگز اجازه نخواهیم داد خلیفه از میان مردم مدینه انتخاب شود.

آنها این را می‌گویند و به سرعت به‌سوی خانهٔ پیامبر می‌روند.
یکی از آنها وارد خانه می‌شود و در کنار عُمَر (پسر خطاب) می‌نشیند، او دست عُمَر را می‌گیرد و به او می‌گوید:

— هر چه زودتر بلند شو!

– مگر نمی‌بینی من اینجا کار دارم؟ پیکر پیامبر هنوز دفن نشده است.
– چاره‌ای نیست، من با تو کار مهمی دارم.
– خوب، حرف تو چیست؟
– اینجا که نمی‌شود، باید برویم بیرون.
عُمَر از جای خود بلند می‌شود و همراه او به بیرون خانه می‌رود:
– حرفت را زود بزن! ببینم چه خبری داری.
– ای عُمَر، چرا نشسته‌ای؟ مردم مدینه در سقیفه جمع شده‌اند و می‌خواهند با سعد، بزرگ قبیله خُزرج، بیعت کنند. ما باید هر چه زودتر به آنجا برویم وگرنه همه نقشه‌های ما خراب خواهد شد، حتماً یادت هست که ما از مدّت‌ها قبل، عهد کرده‌ایم که نگذاریم علی علیه السلام به خلافت برسد. ما با دوستان خود پیمان بسته‌ایم و وقت عمل کردن به آن پیمان فرا رسیده است.

* * *

من خیال می‌کردم که انصار (مردم مدینه) می‌خواهند خلافت را به دست بگیرند، اما حالا می‌فهمم که گروهی از مهاجران از مدّت‌ها قبل برای غصب حقّ علی علیه السلام با هم پیمان بسته‌اند. آنان همان منافقانی بودند که بارها دل پیامبر را به درد آوردند و به او اذیت و آزار فراوان رساندند.
اکنون من نیاز به فرصتی دارم تا تاریخ را کنکاش کنم... در روز عید غدیر پیامبر از همه مسلمانان خواست تا ولایت علی علیه السلام را بپذیرند و با او بیعت

کنند. آن روز مردم با علی علیه السلام بیعت کردند.

وقتی خورشید روز عید غدیر غروب کرد و شب فرا رسید، گروهی از مهاجران در خیمه‌ای جمع شدند و با یکدیگر چنین پیمان بستند: «محمد آرزو دارد که بعد از او، علی به حکومت برسد، اما به خدا قسم، ما نمی‌گذاریم که چنین بشود».^{۱۹}

آنان گروهی از منافقان بودند که برای رسیدن به حکومت، برنامه‌ریزی کرده بودند، آنان حتی به فکر قتل پیامبر نیز بودند، اما خدا جان پیامبر را حفظ کرد.

بعد از غدیر خم، پیامبر به سوی مدینه حرکت کردند. در مسیر، گردنه‌ای خطرناک وجود داشت که آن را «گردنه هَرشا» می‌خواندند. پیامبر در تاریکی شب از آنجا عبور می‌کردند. آن منافقان زودتر خود را به بالای کوه رساندند و می‌خواستند از بالای کوه سنگ‌ها را پرتاب کنند تا شتر پیامبر از آن مسیر باریک خارج شود و در دل آن درّه عمیق سقوط کند و پیامبر کشته شود.

در آن تاریکی شب، صدایی به گوش پیامبر رسید. آن صدای جبرئیل بود که چنین می‌گفت: «ای محمد! عده‌ای از منافقان در بالای همین کوه کمین کرده‌اند و تصمیم به کشتن تو گرفته‌اند». و خدا پیامبر را از خطر بزرگ نجات داد، جبرئیل، پیامبر را از راز بزرگی آگاه کرد، رازی که هیچ‌کس از آن خبر نداشت.^{۲۰}

آری، این گروه اصلاً برای این مسلمان شدند که بعد از پیامبر به حکومت

برسند، آنان هرگز اجازه نخواهد داد که انصار حکومت را به دست بگیرند.

تا اینجا برایت گفتم که دو نفر سراسیمه از سقیفه نزد عُمَر آمدند و او را از ماجرای سقیفه باخبر کردند. آنان به عُمَر گفتند: «ای عُمَر، چرا نشسته‌ای؟ مردم مدینه می‌خواهند با سعد، بزرگ قبیله خزرج، بیعت کنند».

وقتی عُمَر این خبر مهم را می‌شنود، باور نمی‌کند که انصار این قدر سریع برای خلافت، دست به کار شده باشند!

عُمَر با عجله به خانه پیامبر می‌رود، خوب است ما هم داخل خانه شویم، نگاه کن، عُمَر دست ابوبکر را گرفته است و از او می‌خواهد که بلند شود.

ابوبکر به او می‌گوید:

— می‌خواهی چه کنی؟ چرا این قدر عجله داری؟

— باید با هم به جایی برویم، ما زود برمی‌گردیم.

— کجا برویم؟ ما تا پیامبر را دفن نکنیم نباید جایی برویم.

— ما باید هر چه زودتر خود را به سقیفه برسانیم.^{۲۱}

نگاه کن، عُمَر و ابوبکر همراه با عده‌ای به سوی سقیفه می‌روند.

در سقیفه چه شوری بر پا شده است، همه انصار به توافق رسیده‌اند که با سعد بیعت کنند. آنها دور سعد می‌چرخند و شعار می‌دهند، ظاهراً هیچ‌کس با خلافت سعد مخالف نیست.

ابوبکر و عُمَر و همراهان او از راه می‌رسند، آنها از دیدن این همه جمعیت که در آنجا جمع شده‌اند تعجب می‌کنند.
نگاه کن!

ابوبکر که از همه پیرتر است، جلو می‌رود و چنین سخن می‌گوید: «ای مردم مدینه! شما بودید که دین خدا را یاری کردید، ما هیچ‌کس را به اندازه شما دوست نداریم، شما برادران ما هستید. مگر نمی‌دانید که ما اولین کسانی بودیم که به پیامبر ایمان آوردیم. ما از نزدیکان پیامبر هستیم. بیایید خلافت ما را قبول کنید، ما قول می‌دهیم که هیچ کاری را بدون مشورت شما انجام ندهیم».^{۲۲}

مردم مدینه با سخنان ابوبکر به فکر فرو می‌روند!
آری، در آن سال‌های اوّل که حضرت محمد ﷺ به پیامبری مبعوث شد، این مهاجران بودند که به پیامبر ایمان آوردند!
گویا دلیل‌هایی که ابوبکر آورده است همه را قانع کرده است، همه سکوت کرده‌اند، آری، خلیفه پیامبر کسی است که زودتر از همه به پیامبر ایمان آورده و از خاندان پیامبر باشد، فقط او شایستگی خلافت را دارد.
به راستی منظور ابوبکر از این سخنان چه کسی است؟
نگاه کن، همه مردم، سکوت کرده‌اند و حق را به ابوبکر داده‌اند. ابوبکر، چه ماهرانه سخن گفت!!

آری، بعد از سخنان ابوبکر، دیگر حنای سعد هیچ رنگی ندارد، نگاه کن که

چگونه او و طرفدارانش شکست خوردند.

مردم مدینه می‌دانند که همه آنها، ده سال بعد از بعثت پیامبر به او ایمان آورده‌اند، اما مهاجران، در اول بعثت پیامبر به اسلام ایمان آوردند.

ای ابوبکر! چه دلیل‌های خوبی آوردی، ولی من از تو یک سؤال دارم، تو برای پیروزی مهاجران بر انصار به دو دلیل اشاره کردی:

اول: مهاجران به پیامبر زودتر ایمان آوردند.

دوم: مهاجران از خویشاوندان پیامبر هستند.

با تو هستم، ای ابوبکر! به همین دلیل‌هایی که گفتی، فقط علی علیه السلام شایستگی خلافت را دارد.

مگر شما قبول ندارید اولین کسی که به پیامبر ایمان آورد علی علیه السلام بود؟ اگر شایستگی خلافت به فامیل بودن با پیامبر است علی علیه السلام که پسرعموی پیامبر است، به راستی کدام یک از شما مهاجران، پسرعموی پیامبر هستید؟ آیا به یاد داری که پیامبر فقط با علی علیه السلام پیمان برادری بست؟ ای ابوبکر! بارها پیامبر فرمود: «علی، برادر من در دنیا و آخرت است».^{۲۳}

به خدا قسم، امروز می‌فهمم که چرا پیامبر این جمله را این همه برای شما تکرار می‌کرد.

او می‌دانست که تو یک روز اینجا می‌ایستی و برای خلافت، به این دو دلیل اشاره می‌کنی!

آیا ابوبکر مردم را به سوی علی علیه السلام دعوت خواهد کرد؟ به فرض که اصلاً

کار به روز غدیر خُم نداشته باشیم، اکنون با سخنان ابوبکر، خلافت و حقانیت علی علیه السلام ثابت شده است.

اما وقتی من به چهره ابوبکر نگاه می‌کنم، می‌فهمم او برنامه دیگری در سر دارد. شاید بگویی چه برنامه‌ای؟ با من همراه باش.

* * *

آنجا را نگاه کن! یکی از بزرگان قبیله خزرج جلو می‌آید و با صدای بلند می‌گوید: «به این سخنان ابوبکر گوش نکنید و فریب او را نخورید. ما بودیم که وقتی مردم مکه، پیامبر را از آن شهر راندند به آن حضرت پناه دادیم و با تمام وجود، او را یاری کردیم، برای همین، امروز، خلافت، حق ما می‌باشد. اگر مهاجران سخن ما را قبول نکنند، آنها را از این شهر بیرون می‌کنیم».

آنگاه، نگاهی به ابوبکر، عُمَر و طرفداران آنان می‌کند و می‌گوید: «به خدا قسم، هر کس با ما مخالفت کند با شمشیرهای ما روبه‌رو خواهد بود».^{۲۴} بار دیگر، هیاهو به پا می‌شود، همه، سخن این گوینده را با فریاد خود تأیید می‌کنند. نگاه کن! همه مهاجران ترسیده‌اند. همه چیز آماده است برای این‌که مردم با سعد بیعت کنند...

* * *

در این میان نگاه من به بشیر می‌افتد، نمی‌دانم او را می‌شناسی یا نه؟ او اهل مدینه است، اما همیشه به سعد حسادت می‌ورزیده است. درست

است که سعد، رئیس قبیلهٔ اوست، ولی او نمی‌تواند ببیند که سعد خلیفهٔ مسلمانان بشود.

حسد در وجود او، آتشی روشن نموده است، اکنون او برمی‌خیزد و شروع به سخن می‌کند: «ای مردم، درست است که ما پیامبر را به شهر خود دعوت کردیم و او را تا پای جان یاری کردیم ولی همهٔ شما می‌دانید که ما برای خدا این کار را انجام دادیم، نه برای رسیدن به دنیا. آری، هدف ما رضایت خدا بود، ما می‌خواستیم دین خدا را یاری کنیم. امروز نزدیکان پیامبر، بیش از ما شایستگی خلافت را دارند، من از شما می‌خواهم تا حرف آنها را قبول کنید».^{۲۵}

سخن بشیر، بار دیگر همه را به فکر می‌اندازد. آری، خاندان پیامبر بیش از همه، شایستگی خلافت را دارند.

اکنون باید خلافت را به نزدیکان پیامبر سپرد، اما چه کسی از علی علیه السلام به پیامبر نزدیک‌تر؟ مگر پیامبر او را برادر خود خطاب نمی‌کرد؟ مگر در روز غدیر، پیامبر او را به عنوان جانشین خود معرفی نکرد؟ کاش یک نفر اینجا بود و مردم را به یاد سخنان پیامبر می‌انداخت.

در این میان، یکی از انصار از جای خود بر می‌خیزد و این چنین می‌گوید: «ای مردم مدینه، پیامبر از مهاجران بود و ما یاوران او بودیم! امروز هم ما یاوران و انصار کسی خواهیم بود که جانشین او باشد».^{۲۶}

همه با سخن او به فکر فرو می‌روند، انصار باید یار و یاور پیامبر و خلیفهٔ او

باقی بمانند و خودشان نباید خلیفه بشوند.

ابوبکر برمی‌خیزد و در حق گوینده این سخن دعا می‌کند و به او می‌گوید:
«خدا به تو جزای خیر دهد! تو چقدر زیبا سخن گفتی».^{۲۷}

در این میان عُمَر برمی‌خیزد، گویا او می‌خواهد برای مردم سخن بگوید.
همه مردم ساکت می‌شوند و او شروع به سخن می‌کند، سخن او کوتاه و
مختصر است: «ای مردم، بیایید با کسی که از همه ما پیرتر است بیعت
کنیم».^{۲۸}

به راستی منظور عُمَر کیست؟ آیا سن زیاد، می‌تواند ملاک انتخاب خلیفه
باشد؟ آخر چرا باید به دنبال سنت‌های غلط روزگار جاهلیت باشیم؟
آیا درست است که با رفتن پیامبر از میان ما، بار دیگر به رسم و رسوم آن
روزگاران توجه کنیم؟ اگر سن و سال دلیل شایستگی برای خلافت است،
چرا ابوبکر؟

پدر ابوبکر که زنده است و از پسرش پیرتر است، چرا او را انتخاب نکردند؟

* * *

ناگهان ابوبکر رو به جمعیت می‌کند و می‌گوید: «ای مردم! بیایید با عُمَر
بیعت کنید».

مردم به یکدیگر نگاه می‌کنند، همه فریاد می‌زنند: «نه، ما با او بیعت
نمی‌کنیم».

عُمَر رو به آنها می‌کند و می‌گوید: «به چه دلیلی با من بیعت نمی‌کنید؟»

مردم می‌گویند: «ما از خودخواهی تو می‌ترسیم».

عُمَر قدری فکر می‌کند و در جواب می‌گوید: «پس بیایید با ابوبکر بیعت کنیم»، اما ابوبکر بار دیگر پیشنهاد بیعت با عُمَر را می‌دهد.^{۲۹}

همه نگاه‌ها به‌سوی آن دو خیره می‌شود.

ناگهان عُمَر از جا برمی‌خیزد و می‌گوید: «ای ابوبکر، من هرگز بر تو سبقت نمی‌گیرم، تو بهترین ما هستی، دستت را بده تا با تو بیعت کنم».^{۳۰}

نگاه کن! عُمَر دست ابوبکر را می‌گیرد و می‌گوید: «ای مردم! با ابوبکر بیعت کنید».^{۳۱}

حتماً بشیر را به خاطر داری، همان که لحظاتی قبل به تأیید سخنان ابوبکر برای مردم سخن گفت، او بلند می‌شود و به‌سوی ابوبکر می‌رود و با او بیعت می‌کند.^{۳۲}

آری، اولین کسی که با خلیفه بیعت می‌کند بشیر است، حسی در درونم به من می‌گوید که بشیر قبلاً با عُمَر دست به یکی کرده است، او این حرف‌ها را می‌زند زیرا او را با پول و وعده‌های فراوان، خریده‌اند...

یکی از بزرگان مدینه، رو به بشیر می‌کند و می‌گوید: «ای بشیر، به خدا قسم، حسدی که به سعد داشتی تو را وادار کرد تا با ابوبکر بیعت کنی».^{۳۳}

بعد از آن عُمَر با ابوبکر بیعت می‌کند.

خوب دقت کن، همانگونه که برای گفتن مدینه از دو قبیله بزرگ (اوس و خزرج) تشکیل شده است و این دو قبیله سالیان سال با هم جنگ و

خونریزی داشته‌اند.

اکنون، بزرگان قبیلهٔ اوس با خود فکر می‌کنند، اگر سعد (رئیس قبیله خزرج)، خلیفه شود این افتخاری برای قبیلهٔ خزرج خواهد بود. آن مرد را نگاه کن! رئیس قبیلهٔ اوس را می‌گوییم. او قبیلهٔ خود را برای بیعت با ابوبکر فرا می‌خواند.^{۳۴}

آری، حسدورزی بزرگان قبیلهٔ اوس، آنها را به بیعت با ابوبکر تشویق می‌کند. به راستی چه چیزی در پشت‌پرده این حوادث است؟ چه شد آن حسادت‌ها و اختلاف‌ها زنده شد؟ فتنه از کجا آب می‌خورد؟ چه کسی بر طبل اختلاف‌ها می‌کوبد؟

بزرگان قبیلهٔ اوس را نگاه کن که چگونه به‌سوی ابوبکر می‌روند و با او بیعت می‌کنند. وقتی که بزرگان قبیلهٔ اوس بیعت کردند همهٔ افراد آن قبیله هم برمی‌خیزند و با خلیفه بیعت می‌کنند.

ببین! چگونه مردم برای بیعت با ابوبکر، سر از پا نمی‌شناسند، چگونه تعصب و روحیهٔ قبیله‌گری، مردم را از راه راست، دور کرد.

همهٔ افراد قبیلهٔ اوس با ابوبکر بیعت می‌کنند.

به این سادگی، اهل سقیفه با ابوبکر بیعت می‌کنند. تا این لحظه، هیچ‌کس سخن از رأی‌گیری و شورا به میان نیاورده است، اینجا سخن از رأی‌گیری هم نیست.

اگر کسی بگوید اینجا، در سقیفه، رأی‌گیری شده است، دروغ گفته است.

برای این که در اینجا، علی علیه السلام، مقداد، سلمان، ابوذر، عمار و جمعی دیگر از یاران گرامی پیامبر حاضر نیستند، یک نفر از بنی هاشم هم در اینجا نیست، آیا آنها جزء مسلمانان نیستند؟ آیا آنها حق رأی نداشتند؟

امروز در اینجا مردم با ابوبکر بیعت کردند به این دلیل که او از خاندان پیامبر است و اولین کسی است که مسلمان شده است، اما همه می دانند علی علیه السلام نزدیک ترین مردم به پیامبر است و زودتر از ابوبکر اسلام آورده است.

قبیله اوس با ابوبکر بیعت کردند زیرا امروز آن اختلاف و کینه ای که سالیان سال، میان این دو قبیله وجود داشت، زنده شد.

آیا می دانی میان این دو قبیله، قبل از اسلام، جنگ سختی در گرفت و خون های زیادی به زمین ریخته شد؟ آنها آن روز را «روز بُعث» نام نهادند، روزی که جوانان زیادی بر خاک و خون غلطیدند.^{۳۵}

در آن روز قبیله خزرج، پیروز میدان جنگ شده بود و امروز قبیله اوس می خواهد انتقام خود را از سعد (بزرگ قبیله خزرج) بگیرد. آنها خیال می کنند اگر با ابوبکر بیعت نکنند حتماً سعد امیر خواهد شد. چه کسانی این آتش زیر خاکستر (کینه بین اوس و خزرج) را امروز روشن کردند؟ آری، عده ای می دانستند که اختلاف این دو قبیله برای موفقیت آنها لازم است و برای همین، نقشه خود را به خوبی اجرا کردند.

آیا به یاد داری اولین کسی که با ابوبکر بیعت کرد که بود؟ بشیر را می‌گویم، او که یکی از بزرگان قبیله خزرج است، به علت حسدی که نسبت به پسرعموی خود، سعد، داشت با ابوبکر بیعت کرد. اکنون، با بیعت کردن بشیر، در قبیله خزرج اختلاف افتاده است، عده‌ای طرفدار کار بشیر هستند و عده‌ای هم مخالف.

نگاه کن! بشیر مشغول سخن گفتن با افراد قبیله خود (قبیله خزرج) است، او به آنها این چنین می‌گوید: «اکنون که همه دارند با ابوبکر بیعت می‌کنند، پس ما نباید از آنها عقب بیفتیم».

عده‌ای با او موافق می‌شوند و با ابوبکر بیعت می‌کنند.

سعد (رئیس قبیله خزرج) با مردم سخن می‌گوید، اما دیگر کسی به سخن او گوش نمی‌دهد، او می‌خواهد راز مهمی را بیان کند، اما مهاجران مانع می‌شوند که سخن او به گوش مردم برسد، آنان هیاهو می‌کنند، من به زحمت سخن او را می‌شنوم، سعد به مهاجران چنین می‌گوید: «به خدا قسم من خلافت را نمی‌خواستم، فقط زمانی که فهمیدم شما می‌خواهید حق علی (علیه السلام) را غصب کنید به میدان آمدم تا شما به خلافت دست پیدا نکنید. اکنون بدانید که من هرگز با شما بیعت نخواهم کرد».^{۳۶}

مهاجران از هر طرف هجوم می‌آورند و سعد، بزرگ طایفه خزرج در زیر دست و پا قرار می‌گیرد، عده‌ای از طرفداران سعد فریاد می‌زنند: «آرام بگیرید، مواظب باشید مبادا سعد در زیر دست و پای شما پایمال شود».

در این میان عُمَر فریاد می‌زند: «سعد را بکشید، او را زیر دست و پا، پایمال کنید».^{۳۷}

عُمَر به طرف سعد می‌رود و به او می‌گوید: «ای سعد، من دوست دارم زیر دست و پایِ مردم، پایمال شوی».^{۳۸}

قیس، پسرِ سعد، این سخن را می‌شنود جلو می‌آید و ریش عمر را در دست می‌گیرد و می‌گوید: «به خدا قسم اگر مویی از سر پدرم کم شود نخواهم گذاشت از اینجا سالم بیرون بروی».^{۳۹}

ابوبکر این صحنه را می‌بیند، با عجله به سوی عُمَر می‌آید و به او می‌گوید: «ای عُمَر، آرام باش، امروز، روزی است که ما باید با آرامش با مردم برخورد کنیم، خشونت، ما را از هدفمان دور می‌کند».^{۴۰}

عُمَر با شنیدن این سخن، آرام می‌شود و تصمیم می‌گیرد تا صحنه را ترک کند و سعد را به حال خود بگذارد.

اکنون سعد رو به عُمَر می‌کند و می‌گوید: «اگر من بیمار نبودم و قدرت داشتم با شما جنگ می‌کردم».

آنگاه او به فرزندان خود می‌گوید: «مرا از اینجا ببرید». فرزندان سعد، پدر خود را از سقیفه بیرون می‌برند.^{۴۱}

* * *

با رفتن سعد، همهٔ سر و صداها تمام می‌شود، گویا این هیاهوها برای این بود که کسی سخن سعد را نشنود، مهاجران به هدف خود رسیدند، آنان